



خانه‌ی بد

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. یک خانه بود که خیلی بد بود. به هیچ کس اجازه نمی‌داد بیاید توی حیاطش. تا این که یک روز نجار آمد تا خانه را خراب کند. خانه گفت: «نه، نه... من را خراب نکنید! قول می‌دهم که خانه‌ی خوبی بشوم.»
از آن به بعد خوب شد.

رضا ویسی - ۷ ساله



خانه‌ی تنها

یک شب، خانه تنها بود. صاحبش نیامده بود. خیلی نگران شد. به ماه گفت: «تو صاحب من را ندیدی؟»
ماه گفت: «نه! بگذار از بچه‌هایم بپرسم.»
ستاره‌ها هم گفتند: «نه، ندیدیم!»
صبح شد. خانه به خورشید گفت: «تو صاحب من را ندیدی؟»
خورشید هم گفت: «نه، ندیدم!»
خانه خیلی نگران بود. تا این که شب شد. یک پرنده آمد و گفت: «من صحبت را دیدم. او پایش شکسته. مانده خانه‌ی مامانش.»
چند روز بعد، صاحب خانه، پایش خوب شد و برگشت به خانه خوش حال شد.

سهیلا ملاح زاده - ۷ ساله

خانه‌ی بد اخلاق

یک خانه بود که خیلی بد اخلاق بود. دوست داشت همه چیز، این ور، آن ور بیفتند و زخمی بشود. برای همین، هیچ کس او را دوست نداشت. تا این که یک آدم آمد، از خانه پرسید: «چرا این طوری می‌کنی؟ اگر این کارها را نکنی دوستان بیشتری پیدا می‌کنی.»
اما خانه باز هم بد اخلاقی می‌کرد و هر کس می‌آمد داخل او، می‌خورد این طرف آن طرف و زخمی می‌شد. کم‌کم همه‌ی دوستان خانه با او قهر کردند. دیگر هیچ کس پیش او نیامد. خانه از تنهایی ناراحت شد. دست از کارهایش برداشت و دیگر بد اخلاقی نکرد.

ارسطو لک - ۷ ساله



● تهیه از: لیلی زنگنه
● تصویرگر: علیرضا جلالی فر

خانه‌ی خراب

یک خانه بود که توی آن همه چیز به هم ریخته بود. چینی‌ها شکسته بود، همه چیز خراب بود، چون صاحب خانه یک خانم و آقا بودند که با هم دعوا می‌کردند. یک روز آن خانم و آقا از آن خانه رفتند. بعد یک خانم و آقای دیگر آمدند و خانه را تمیز کردند. خانه خوش حال شد. به آن‌ها گفت: «شما این جا بمانید، چون با هم مهربانید.» خانم و آقای مهربان در خانه ماندند. خانه هم خوش بخت شد.

محمد رضا رحمانیان - ۷ ساله



خانه‌ی ناقلاً

یکی بود، یکی نبود. یک خانه‌ی ناقلاًبی بود که نمی‌گذاشت هیچ‌کس بیاید داخلش. اگر کسی می‌خواست بیاید داخلش، صداهای عجیب و غریبی در می‌آورد و او را می‌ترساند. یک روز یک قاشق مهربان آمد و به خانه گفت: «تو نباید آدم‌ها را بترسانی، وگرنه آن‌ها از تو بدشان می‌آید و پیش تو نمی‌مانند.» خانه حرف قاشق را گوش داد. دیگر کسی را اذیت نکرد. آن وقت آدم‌ها آمدند داخلش، و به خوبی و خوشی زندگی کردند.

امیرعلی رکاپور - ۷ ساله



خانه‌ی تنها

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ‌کس نبود. یک خانه‌ی بزرگ بود که همه چیز داشت. آشپزخانه داشت. حیاط داشت. بالکن هم داشت. اما خوش حال نبود. چون تنها بود. یک روز بچه‌ی فقیری که خانه نداشت، آمد توی این خانه. خانه خوش حال شد و خندید. چون دیگر تنها نبود.

رضا مانی - ۷ ساله

خانه‌ی مهربان

یک خانه بود که صاحبش را خیلی دوست داشت. یک روز صاحبش که تنها بود، سرما خورد. خانه، ناراحت شد. غصه خورد. برایش آس درُست کرد. صاحبش آس را خورد و خوب شد. بعد، خانه به خورشید گفت: «من را گرم کن تا دیگر صاحبم مریض نشود.» خورشید، خانه را گرم کرد. صاحبش دیگر سرما نخورد. خانه هم خوش حال شد.

ارسلان خوانده - ۶ ساله

